



از سری داستانهای هیجان انگیز آلفرد هیچکاک

آخرین لحظه



هیچکس آنطرف خط نیست

هاروی بنسون^۱ همسرش را از بالای روزنامه‌ی وال استریت جورنال^۲ که در دست داشت نگاه می‌کرد. او مطالعه می‌کرد و یا دست کم کتابی را نگه داشته بود ولی در پنج دقیقه گذشته حتی یک صفحه هم ورق نزده بود. روزنامه را پائین آورد و پرسید:

- لیندا^۳، آن کتاب که می‌خوانی، خوبست؟

لیندا نگاهی کرد و به آرامی گفت:

- اوه، بله، خیلی هیجان‌انگیز است این همان کتاب جنایی مخوفی

است که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند.

سپس کتاب را بلند کرد تا او بتواند عکس روی جلد را ببیند، که یک

خنجر سیاه را در زمینه قرمز سیر نشان می‌داد و گفت:

- از آن خوشت می‌آید؟

- حدس می‌زنم بیشتر کسل‌کننده باشد.

هاروی خاکستر سیگارش را انداخت و ادامه داد؟

1- Harvey Benson.

2- Wall street Journal.

3- Linda.

- به آن دلیل گفتم که تمام این دقایق را فقط به یک صفحه خیره شده بودی.

- او، من؟ حتماً داشتم... حتماً حواسم جای دیگری بود.

سرخ شده بود، هاروی می دانست که بسیاری از زنان دروغگوهای ماهری هستند، ولی لیندا جزو آنها نبود. همانطور که آنجا نشسته بود، موهایش در مقابل نور چراغ روشن قرار گرفته بود و بسیار منظره جالبی بوجود آورده بود. او همانند یک زن میانسال بنظر می آمد. هاروی در این فکر بود که احساس خشمی که در درون او نسبت به آن زن در حال رشد بود را بخوبی حس می کرد، چون طی پنجسال بعد از ازدواجشان هرگز با او همراهی نداشت.

لیندا گفت:

- در مورد بازی تنیس تو باید بگویم خیلی بد شد، هاروی... و

لبخندی زد و ادامه داد:

- ... می دانم چقدر بازی چهارشنبه برایت مهم است، حتماً برای اینکه

همیشه برنده ای.

- اتفاقاً زیاد مهم نیست.

در واقع چنین نبود، او تصمیم گرفته بود که در خانه بماند. اعلام این

موضوع، بعد از غذا، مبنی بر این که او بیرون نخواهد رفت. ظاهراً لیندا را

آشفته خاطر کرده بود، دست کم این نظر هاروی بود. گفت:

- متأسفم که چند وقتی تو را فراموش کرده بودم.

- البته این طور هم نیست عزیزم، مردیکه کارش مال خودش باشد،

اغلب مجبور است تا دیر وقت کار کند.

هاروی در دل گفت: «و شاید همین اشتباه من بوده باشد». در این هنگام تلفن زنگ زد، او منتظر تلفن کسی بود و سرعتی که او در برخاستن از خود نشان داد برای مردی درشت اندام چون او بسیار زیاد بود. او قبل از اینکه لیندا روی پایش بایستد به تلفن رسیده بود و حتی قبل از اینکه جمله‌ی: «من بر می دارم هاروی» را بگوید، مرد گوشی را برداشته، و از روی شانه برگشته بود و گفت:

- ممکن است برادرم باشد ... الو؟

لیندا دوباره خیلی آهسته در درون صندلی اش فرو رفت. هاروی چند لحظه صبر کرد و دوباره گفت:
الو.

تلفن ساکت بود و بجز صدای وزوزی کوچک چیزی شنیده نمی شد. پس از چند لحظه دوباره گفت:
- الو!

ولی صدای کلیک از آن طرف بگوش رسید، او نیز گوشی را گذاشت و گفت:

- مسخره است، کسی آنطرف خط نبود.

لیندا کتابش را برداشت و ورق زد:

- چرا عجیب؟ شاید تلفن خراب است.

- نه نمی تواند خراب باشد چون صدایی شبیه به اینکه کسی گوشی را می گذاشت شنیدم. درست مثل آن روز صبح که دیر به دفترم رفتم. خوب، ممکن است شماره اشتباه بوده باشد. خمیازه کوچکی کشید و در ادامه گفت:

- خوب نظرت چیست؟ بخوابیم؟ فردا شاید روز سختی باشد.

روز بعد هاروی بنسون در دفترش مشغول کار بود، همانطور که همیشه بود، با کمک گرفتن از موقعیت‌هایی که به او دست می‌داد و با بکارگیری آنها، یکی بعد از دیگری، به سرعت و مصمم کارها را به انجام می‌رساند. روی دیوار دفترش یک پلاک از چوب ماهون^۱ هندوراس^۲ کوبیده بود که تنها کلمه «عمل» روی آن حکاکی شده بود. او کسانی را که غیر مصمم بودند مردود می‌شمرد و تصور می‌کرد که اکثر مردم چنین‌اند. اخیراً سعی کرده بود با طول دادن قهوه‌اش بیشتر در خانه معطل شود تا بیشتر از آنچه تصور می‌شد در منزل بوده باشد، آنهم فقط برای اینکه ببیند آیا تلفن زنگ می‌زند و اگر تلفن را جواب داد کسی در آنطرف خط هست یا نه، ولی این کار لزومی نداشت چون بالاخره مانگو^۳ تلفن کرده که بگوید امروز گزارش خود را ارائه می‌کند. به مانگو گفته بود:

«فقط و فقط وقتی مطمئن هستی گزارش بده».

پس واضح بود که حالا مانگو کاملاً مطمئن است. کمی قبل از ظهر آیفون هاروی زنگ زد.

منشی‌اش بود که می‌گفت آقای مانگو آمده است تا او را ببیند. هاروی با یک فکر ناگهانی به او گفت:

- به او بگو منتظر باشد، میل دارم اول شما را برای لحظه‌ای ببینم، خانم وودارد.

1- Mahogany.

2- Honduras.

3- Mungo.

- البته آقای بنسون.

منشی اش یک لحظه بعد با دفترچه‌ای وارد شد. زنی قدبلند و استخوانی که آخرین اثرات جوانی و امید در صورتش پژمرده و افسرده بود، گفت:

- بله قربان؟

نشست. هاروی به او گفت:

- به یادداشت احتیاج نخواهید داشت، من فقط می‌خواستم چند لحظه

با شما گپ بزنم.

زن با حالتی از جا خوردگی نگاه کرد و گفت:

- من متوجه نمی‌شوم آقای بنسون، چه اتفاقی افتاده؟

برای هاروی جالب بود که ببیند وقتی او کاری غیرمنتظره می‌کند، چقدر کارمندانش وحشت زده می‌شوند و از اینکه اغلب کاری غیرمنتظره در مورد آنها انجام دهد که معمولاً هم کاری ناخوشایند بود، لذت می‌برد و این به آن دلیل بود که آنها همیشه گوش به زنگ باشند و حدود خود را بشناسند. هاروی با لحنی خوشایند گفت:

- من فقط می‌خواهم با شما صحبت کنم، همین و بس، من فکر نمی‌کنم تا حالا هرگز ما بصورت غیرکاری با هم صحبت کرده باشیم، کرده‌ایم؟ زن هنوز هم ناراحت و معذب بر لبه صندلی نشسته بود، گفت:

- خوب، نه قربان.

- من قبلاً هرگز نمی‌دانستم که احتیاج به نصیحت زنی را پیدا کنم. شعار من اینست، تصمیمت را خودت بگیر و به آن عمل کن. ولی حالا می‌خواهم از شما درخواست کمک کنم، بعنوان یک زن، نه به عنوان

یک منشی.

- خوب، سعی می‌کنم اگر بتوانم کمک کنم.

- خوبه.

به پشت صندلی تکیه داد و انگشتان قوی خود را پشت سر پرموی خود تکیه داد و در ادامه گفت:

- من از شما درخواست می‌کنم که در ذهنتان زنی را مجسم کنید، خانم وودارد، زنی که همیشه مفید و می‌شود گفت خونسرد و بی‌تکلف بوده. ناگهان این زن رویایی و بی‌هوش و حواس می‌شود، می‌ایستد و برای چندین دقیقه هیچ چیز بخصوصی را نگاه نمی‌کند. با او که صحبت می‌کنی، حتی صدای تو را نمی‌شنود، شما از این مسئله چه استتاجی می‌کنید؟

خانم وودارد در حالی که قیافه‌ی اسب گونه‌اش سرخ شده بود گفت:

- خوب من تصور می‌کنم که عاشق است.

- دقیقاً، حالا فرض کنید او متأهل باشد و تصور کنید در این وضعیت دوبار شوهر او دور از انتظار در خانه باشد، یعنی مواقعی که معمولاً بیرون است، شما متوجه منظور من هستید یا نه؟

- اوه، بله قربان.

هاروی ادامه داد:

- تصور کنید در این دو دفعه وقتی شوهرش دور از انتظار در خانه است، تلفن زنگ می‌زند و این زن متأهل تلفن را برمی‌دارد و به تلفن کننده می‌گوید که شماره اشتباه است. از این چه دستگیرتان می‌شود؟
خانم وودارد کمی اخم کرد و گفت:

- خوب تصور می‌کنم این مسأله‌ای معمولیست، آقای بنسون، از این تلفنها برای من هم خیلی پیش می‌آید.

هاروی بطرف جلو خم شد و در حالی که دندانهایش را آشکار کرد لبخندی به او زد و گفت:

- البته، ولی تصور کنید که در دو موقعیت دیگر، وقتی که شوهر او باز هم دور از انتظار در خانه است و جواب تلفن را می‌دهد، طرف تلفن‌کننده گوشی را می‌گذارد بدون اینکه صحبت کند!
خانم وودارد خیلی جدی گفت:

- خوب، ظاهراً کسی قصد داشته که با آن زن صحبت کند، بدون اینکه شوهر او چیزی در این مورد بداند.

- دقیقاً، حس می‌کردم که امکان ندارد اشتباه کرده باشم، ولی داشتن نظر شما برای اطمینان از خودم کمک بسیار با ارزشی بود، خیلی متشکرم خانم وودارد.

- خوب، خوب اصلاً مهم نیست آقای بنسون، خیلی خوشحالم که توانستم کمکی بکنم.

- حالا آقای مانگو را بفرستید بیاید.

شعله‌ای ناگهانی از خشم باعث شد هاروی بنسون سیگار برگ خود را بجود. می‌دانست که لیندا عاشق شده، همانقدر که مسلماً هرگز می‌دانست عاشق او نبوده است. یعنی شوهرش، حتی وقتی که از وی خواستگاری می‌کرد. ولی حالا عاشق کس دیگری شده بود. و این عشقی بود که به نوعی باید نابود می‌شد، زودوده می‌شد، یعنی قبل از اینکه مرد دوباره خونسردی خود را بدست آورد، و با همان روش قضاوت متعادلی که او

را بخوبی در طول عمر راهنمایی کرده بود.

به محض اینکه مانگو وارد اطاق شد، هاروی بنسون پرسید:

- خوب، درست حدس زده بود؟

مانگو با لبخندی از روی خود شیرینی پیش آمد و روی صندلی که

چند لحظه پیش خانم وودارد خالی کرده بود نشست. هاروی دوباره

پرسید:

- آیا یکی از مردهایی را که اسمش را به تو دادم ملاقات می کرده؟

مانگو با خنده ای بی جا گفت:

- بله آقا، همینطور.

- خوب کدام یکی؟

- خوشبختانه آن یکی که شما فکر می کردید نبود، آقای بنسون، دکتر

نه، خانم بنسون آن آرشیکت را می بیند.

- آرک رایت؟ دونالد آرک رایت^۱؟

بله قربان، من حتی شهر محل تولدش کلیولند^۲ را بررسی کردم.

هاروی در حالیکه سعی می کرد بر بی تابی خودش کنترل داشته باشد

گفت:

- بله، خانم بنسون هم اهل کلیولند هستند، آنها همدیگر را از آنجا

می شناسند، به شما که گفته بودم.

پوزخند مانگو موزیانه بود، ادامه داد:

- بله قربان، ولی شما نگفتید که با هم به یک دبیرستان می رفتند و

1- Donald Arkwright.

2- Cleveland.

اطاقش گذاشته و عکسی هم از آنها در کتاب سالیانه دبیرستان هست که دستشان را انداخته‌اند دور کمر هم و زیر عکس نوشته که آنها یک جفت خوشبخت هستند.

- او هرگز چیزی در این موارد به من نگفته بود!

- من هم همینطور تصور می‌کردم، خوب، آنها در دو ماه گذشته چندین بار همدیگر را دیده‌اند.

هاروی به آرامی گفت:

- که اینطور، ها؟ جالب است نیست؟

- اوکس دیگری را ندیده.

- کجا همدیگر را می‌دیدند؟

- مثلاً، در رستوران درورز^۱، در واقع، من فقط دو ملاقات را آنجا شاهد بودم.

- تو که گفתי چندین ملاقات!

- بله ولی، همه آنها که در رستوران نبوده. پنج دفعه، خانم بنسون را از منزل شما تا مرکز شهر تعقیب کردم و هر دفعه هم به رستوران درورز رفت، سه بار تنها غذا خورد، صورتحسابش را پرداخت کرد و بعد رفت به قسمت عقب، یعنی دستشویی خانم‌ها و دیگر بیرون نیامد. واضح است که از در دیگری بیرون رفته تا در پشت رستوران به قرار ملاقاتش برسد. هاروی با عصبانیت و با لحنی معترض گفت:

- و تو هم تعقیبش نکردی!

مانگو با اعتراض گفت:

- من که نمی توانم در یک زمان دو جا باشم، می توانم؟ بهر حال اینها، آن دفعاتی است که از چنگ من فرار کرد تا به ملاقات این مردک، آرک رایت در جای دیگر برسد، و آن دو دفعه دیگر، او درست همانجا در رستوران او را ملاقات کرد و با هم غذا خوردند. آنها خیلی نزدیک هم نشسته و صمیمانه صحبت می کردند. من تنها دو میز آنطرف تر بودم ولی نمی توانستم بشنوم چه می گویند. هر دو بار هم اول آن مردک رفت و صورت حساب را هم پرداخت کرد. خانم بنسون کمی دیگر قهوه خورد و بعد از مدیر رستوران بخاطر سرویس خوب تشکر کرد، و بعد از پانزده دقیقه تنها رفت، گذشته از این، ده روز پیش ملاقاتش کرد و دفعه دیگر هم همین دوشنبه پیش بود.

هاروی به صندلیش تکیه داد و با خود فکر کرد که مانگو حق دارد، چون همین دوشنبه بود که لیندا طوری رفتار می کرد مثل اینکه روی ابرها قدم می گذاشت. سه شنبه صبح هم هاروی مخصوصاً صبحانه اش را یک ساعت تمام بیشتر از وقت معمول رفتنش طول داده بود که اولین تلفن زده شد یعنی همان تلفنی که او جواب داد و متوجه شد که کسی آنطرف خط نیست. به مانگو گفت:

- من از اینکه آن مرد، آرک رایت است یکه نخوردم، چون لیندا یکی دوبار اسمش را برده بود و این بخاطر آن رفتار پیچیده ای است که یک زن استفاده می کند تا تو فکر نکنی که آن شخص برایش اهمیت خاصی ندارد، خوب دیگر چه خبرهایی داری؟

- او در ماه گذشته پنج بار به خانم بنسون تلفن کرده، این را از قول

تلفنچی ساختمان آپارتمان آرک رایت می‌گویم و احتمالاً خیلی پیش از این‌ها هم از تلفنهای بیرون استفاده کرده، و این طبیعی است چون خانم شما منتظر می‌شد که آرک رایت به او تلفن بزند، چونکه از محل زندگی شما، منظورم ساحل پاسیفیک^۱ است، تلفن زدن بداخل شهر تلفن راه دور محسوب می‌شود و بنابراین روی صورت حساب تلفنتان نوشته می‌شد، اگر می‌خواهید هنوز هم تعقیبش کنم.

هاروی گفت:

- دیگر لازم نیست.

مانگو در حالی که بلند می‌شد گفت:

- مطمئن باشید که او همان مرد است. مرا ببخشید ولی ... می‌دانید من در این جور روابط تجربه دارم و با دیدن صورت همسر شما کاملاً و به وضوح برایم مشخص بود که وقتی وارد آن رستوران می‌شد، قطعاً قرار بود کسی را که عاشقش است ببیند.

هاروی گفت:

- تو چیزی را که کشف کردی بمن گفتی، نگفتی؟

هاروی با شگفتی دریافت که تقریباً در حال داد زدن است و ادامه داد:
- من از تو درخواست مرحمت تجربه‌ات را نکردم.

مانگو قدری عقب رفت و گفت:

- بله قربان، من فقط منظورم این بود که بگویم می‌دانم که او کیست،

البته ما هنوز مدرکی نداریم، منظورم برای طلاق است.

- کسی گفت که من دنبال مدرک طلاق هستم؟ تمام چیزی که

چیز را هم فراموش کن.

مانگو طعنه‌زنان گفت:

- بسیار عالی آقای بنسون.

دسته‌ای کاغذ تا شده را روی میز انداخت، رو به طرف در چرخید و

گفت:

- همانطور که گفتید همه چیز را فراموش می‌کنم من حتی هیچ نکته‌ای

در پرونده‌هایم منعکس نکرده‌ام.

- پس نکن.

- صورت حساب من...

- وقتی بیرون می‌روی منشی‌ام پول را نقداً می‌پردازد.

- بله قربان.

- از در رفت بیرون و رفت که رفت. هاروی توسط آی‌فون به خانم

وودارد گفت که پول مانگو را از صندوق مخصوص بدهد و به حساب

مخارج شخصی او بگذارد. سپس سیگار دیگری روشن کرد و در صندلی

فرورفت و دود را بطرف سقف فرستاد. با خود فکر کرد، «بله لیندا عاشق

است» عشقی که دوباره بعد از ملاقاتی اتفاقی در سه ماه قبل تجدید شده

بود. و اکنون بدون شک در حال و هوای درخواست طلاق از هاروی

است. لیندایی که او می‌شناخت به این سادگی‌ها تسلیم نمی‌شد. ولی فقط

در یک حالت او مجبور به تسلیم می‌شد.

هاروی بنسون برای چند لحظه دیگر فکر کرد، سپس دست دراز کرد

و گزارشی را که مانگو برایش گذاشته بود برداشت، گزارش حاوی شماره

تلفنهای دونالد آرک رایت بود، تلفنهای منزل و دفتر.

پس از حفظ کردن شماره‌ها، گزارش را ریزریز کرد و بداخل سطل زباله ریخت. سپس با خط مستقیمش شماره گرفت. لحظه‌ای بعد صدایی که فقط ملاقات با صاحبش را در میهمانی منزل جانسون‌ها بخاطر داشت، جواب داد. هاروی غرید.

- الو آرک رایت، هاروی بنسون صحبت می‌کند، شوهر لیندا. گوش کن، بطور اتفاقی احتیاج به یک آرشینکت پیدا کردم تا برای ملکی که در فکر توسعه‌اش هستم ایده بگیرم. فرصت داری که بتوانی بیایی و با هم ببینیمش، اوه مثلاً بعد از نهار؟ خوب شد پس من ساعت دو به دنبالت می‌آیم.

گوشی را گذاشت و تکیه داد، با رضایت بی‌حد و حصری به سیگار پک می‌زد، مثل این بود که چیزی که در سر می‌پروراند انجام شده باشد. هاروی با اتومبیل کوچک خارجی از جاده ماکادم^۱ به جاده خاکی رودیمنتاری^۲ پیچید که با پوششی از خاک و علف تالب پرتگاه پانصد پا فاصله داشت. در کنار او مرد جوان قد بلندی با موهای قرمز مشتاقانه به اطراف می‌نگریست. دان آرک رایت چنان مطمئن از خود رفتار می‌کرد که هاروی تصور کرد شاید اشتباهی رخ داده است بهر حال او از آن مرد متنفر بود. دان پرسید:

- این ملک است آقای بنسون؟

- چهار صد جریب.

1- Macadam.

2- Rudimentary.

و در حالی که صدایش را بطور مطبوعی و سعت می داد ادامه داد:
- یک چهارم مایل در امتداد پرتگاه با چشم اندازی از اقیانوس کبیر.
اودنده اتومبیل کوچک را به دنده دوم تقلیل داد. در تعمیرگاه، بیل^۱
به او توصیه کرده بود که اتومبیل سواری بزرگ را ببرد، ولی او تصمیم
گرفته بود که از آن اتومبیل وارداتی استفاده کند، و حتی اگرچه که باید
شسته می شد، گفته بود: جایی که من می روم خاکی است، بیل.
و حالا پشت سرشان خاک به هوا می رفت، او اتومبیل را به طرف لبه
پرتگاه راند و گفت:

- الان چیز زیادی به نظر نمی رسد، ولی خوب که ساخته شد، می تواند
میلیون ها دلار ارزش داشته باشد، نظر من یک مجموعه مسکونیست،
یک جواهر کوچک مسکونی با منظره ی عالی اقیانوس.
آرک رایت با احساس تمام گفت:
- بنظر اعجاب انگیز می آید، البته آب مناسب مصرفی باید تأمین باشد.
هاروی از روی توافق گفت:

- این خودش مسئله ایست، ولی من فکر می کنم بتوانیم یک فکری
بکنیم، چیزی که احتیاج دارم کمی نظرات اولیه است.
او اتومبیل را حدود دوازده پایی لبه پرتگاه متوقف کرد و آنها پیاده
شدند. آرک بدن خود را کش داد و نسیم اقیانوس را به درون ریه های
خود کشید. یک صد پا پائین تر از آنان اقیانوس آبی روی ماسه سفید که
با صخره هایی خالدار شده بود در هم می پیچید. آرک رایت فریاد زد و
بطرف شمال اشاره کرد که:

هیچ نمی دانستم که آنها اینقدر دور و بطرف جنوب مسافرت می کنند.
- اوه، بله. آنها یک دسته از موجودات کوچک سیاه که روی
صخره های در آب، تقریباً در نیم مایلی شمال ساحل دراز کشیده بودند
را می دیدند. هاروی گفت.

- قبلاً تعدادشان اینطرف ها خیلی بیشتر بود، شنیده بودم که چندتایی
برگشته اند.

او از این لحظات استفاده می کرد تا تمام چشم انداز را مطالعه کند،
هیچ درختی وجود نداشت، فقط تعدادی صخره، و علامتی از هیچکس
وجود نداشت، نه چادری، نه گردش کننده ای یا کسی که در حال گرفتن
حمام آفتاب باشد، هیچ حرکتی دیده نمی شد. او چرخشی زد. هیچ
وسيله ای در جاده ای که آنان چند لحظه قبل از آن به اینجا رسیدند در
حرکت نبود. طرف جنوب نیز به همان اندازه دارای فضای خالی بود،
بطوری که احساس می کرد آنها آخرین انسانهای روی زمین اند، آنجا در
آن محوطه خالی، همان خلوتی بود که او روی آن حساب باز نموده
بود. آرک رایت گفت:

- این محوطه موقعیت بسیار عالی ای دارد.

و همانوقت که بازرسی هاروی تمام شده بود آرک رایت ادامه داد:

- باور کن، واقعاً از اینکه به من این فرصت را دادی که کار را بررسی

کنم، متشکرم.

هاروی گفت:

- این لیندا بود که تو را پیشنهاد کرد.

و سپس لبخندی زد.

آرک رایت گفت.

- خوب او واقعاً لطف دارد.

همانند پسران کم سن و سال خندید و گفت:

- من حتی مطمئن نبودم که مرا بخاطر بیاورد، منظورم آن شب در

میهمانیست.

- اوه او تو را خیلی هم خوب بیاد دارد.

لحن کلام هاروی کنایه آمیز می نمود. از گوشه چشمش یک اتومبیل را می دید که از جاده ما کادام می گذشت، از آنها گذشت و رفت. او گفت:

متوجه بودم که چقدر دوباره از دیدنت خوشحال بودم، ولی از اینها

گذشته آن زمانها در دبیرستان دوستان خوبی بودید، ها!

آرک رایت گفت:

- خوب می دانی بالاخره همکلاسی بودیم، فکرش را بکن، دوازده

سال از آن روزها گذشته، باورم نمی شود.

او زانو زد و از لبه صخره با دقت نگاه کرد و پیشنهاد داد:

- شاید مجبور شویم این مزاحم را از اینجا برداریم، فقط از روی

احتیاط.

هاروی در حالیکه از پشت به آرک رایت نزدیک می شد موافق وار

گفت:

- من در احتیاط کردن نظیر ندارم. این هم یک نمونه کامل از آن است.

همانطور که آرک رایت به حالت ایستادن درآمد، هاروی دستانش را

به جلو گرفته بود، هدفش هل دادن مرد جوان بطور مستقیم و بطرف جلو

و از فراز پرتگاه بود. ولی آرک رایت در حال چرخش بود و هل او وی را کمی چرخانید، با تعادل نصفه نیمه فریاد زد:

- آقای بنسون چکار می‌کنید؟

هاروی داد زد:

- احتیاط می‌کنم.

و مشتش را حواله فک مرد جوان نمود. آرک رایت کمی پرت شد ولی بازوی هاروی را چسبید. هاروی بازویش را کشید تا آزاد شود، پاشنه چکمه‌اش را در وسط سینه آرک رایت گذاشت و با بازوانی بصورت باز به او فشار داد. آرشیکتک تلوتلو خوران به طرف عقب و به لبه صخره رفت.

فریاد زد:

- نه، به خاطر خدا ... حالا دیگر کار او یکسره شده بود. ناله او از درد و رنج نیز بتدریج به خاموشی گرایید و سپس قطع شد.

هاروی به اطراف می‌چرخید، به دنبال شاهی احتمالی می‌گشت. آن ناحیه در تمام جهات هنوز متروک می‌نمود. به سختی نفس می‌کشید، به طرف لبه پرتگاه رفت تا به پایین نظری بیاندازد. جسد آرک رایت آن پائین روی ماسه‌ها و صخره‌ها تکه تکه و خرد شده و کاملاً بی‌حرکت افتاده بود، قطعاً مرده بود. آنگاه هاروی بنسون سوار اتومبیل کوچک شد و آن را روشن کرد و سپس در حالیکه ترمز دستی کشیده شده بود به آرامی گیربکس اتوماتیک را در دنده پائین درگیر کرد و سپس به آرامی به بیرون لغزید، ترمز دستی را آزاد کرد، و اتومبیل رفته رفته سرعت گرفت تا از لبه پرتگاه گذشت و در هوا معلق زنان سقوط را آغاز کرد تا در

یکبار دیگر برای حصول اطمینان اطراف را بررسی نمود تا از عدم وجود شاهد خاطر جمع شود، بهر حال فاصله زیاد بود. آنگاه چرخ می زد و در امتداد جاده، شلنگ اندازان دوید. چندی نگذشت که اتومبیلی از راه رسید تا او از راننده خواهش کند که او را به پاسگاه پلیس ایالتی که در شش مایلی جنوب آن محل قرار داشت برساند.

پرس و جوی ستوان گری لینگ^۱ جوان، فروتن و متکی به نفس خیلی خلاصه بود. هاروی داستان خود را درست و با مقدار مناسبی پریشانی تعریف کرد. او و آرت رایت رفته بودند تا ملک را بررسی کنند و وقتی آماده رفتن شده بود، آرک رایت داوطلب شده بود که اتومبیل را عقب و جلو کند و از آنجاییکه با دنده های اتومبیل خارجی آشنایی نداشت، دنده را بجای عقب در دنده جلو جای داده بود و دستپاچگی باعث گیجی او شده به جای توقف اتومبیل، از ماشین غلط زنان بیرون افتاد و این وقتی بود که او و اتومبیل بطور همزمان و پهلو به پهلو هم از روی صخره پرت شدند.

گری لینگ در حالیکه یادداشت برمی داشت پرسید:

- هیچ کس دیگری شاهد حادثه نبود؟

هاروی سرش را تکان داد و گفت:

- آن منطقه خالی از سکنه است. مدت زیادی طول کشید تا حتی یک

ماشین آمد تا من خودم را به اینجا برسانم، من اصلاً سعی نکردم بروم پائین تو ساحل، آرک رایت بیچاره، حتماً مرده.

گری‌لینگ یادداشت دیگری برداشت و گفت:

- که اینطور یک اردوی پیش‌آهنگی در حدود دو مایلی شمال آن ناحیه هست، فکر کردم شاید بعضی از آن بچه‌ها برای گردش آنطرف‌ها آمده باشند.

ولی آنها نیامده بودند، هاروی با قطعیت از این امر مطمئن بود. گری‌لینگ یادداشت‌هایش را کنار گذاشت و برای برداشت تلفن دست دراز کرد و گفت:

- چند مأمور می‌فرستم تا جسد را بیاورند، شاید قدری طول بکشد، آن صخره‌ها پر شیب و ناهموارند، شما می‌خواهید صبر کنید. هاروی صورت خود را مالید و گفت:

- طبعاً من کمی شوکه هستم، می‌خواهم بروم خانه، مگر اینکه کاری از دست من برآید...
گری‌لینگ گفت:

- او نه، اصلاً، من آدرس شما را نوشتم، اگر به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم، به شما تلفن می‌کنم، و البته بازجویی‌ایی هم وجود خواهد داشت. البته، متشکرم ستوان، حالا ممکن است تلفن بزنید یک تاکسی بیاید؟

ساعت چهار و نیم بود که تاکسی هاروی را جلوی منزلش پیاده کرد، یک ساعت و نیم کامل قبل از ساعت معمول رسیدنش بود، لیندا در پاسیو به گلهای می‌رسید که وقتی او وارد شد، شگفت زده به او گفت:

- هاروی، زود آمدی منزل!

- خوب، مسلماً.

احساس خلق وحشی‌گری در او زنده شده بود، بطرف یخچال رفت و یک بطری نوشابه بیرون کشید و آن را سرکشید و در ادامه گفت:

- امروز تجربه جالبی کسب کردم، خیلی جالب، لیندا.

او با تعجب پرسید:

- جالب؟

- بله دوست را دیدم.

دستان لیندا که با گلها مشغول بود، بتندی متوقف شد. آب دهان خود را به سختی از گلویش پائین داد و از گلو تا صورت، رنگش پرید و پرسید:

- منظورت چیست؟

هاروی با دهان بسته پوزخندی زد و گفت:

- اوه بس کن دیگر لیندا، تو که مطمئناً فکر نمی‌کنی این چند هفته اخیر توانسته باشی مرا فریب بدهی؟ طوری که تو اینطرف آنطرف پرواز می‌کردی حتی یک احمق هم می‌توانست بفهمد که ... تازه، آن تلفن‌ها، ... آن شماره‌های اشتباه و این اواخر، آن دوباری که من تلفن را جواب دادم و هیچکس آنطرف خط نبود، خدای من، تصور نمی‌کنی که من مدتها پیش حدس زده باشم که چه خبر است؟

لیندا با وقار و آرامش گفت:

- هیچ خبری نیست، ولی موضوع حقیقت دارد هاروی من، من می‌خواستم امشب به تو بگویم، هاروی من طلاق می‌خواهم.

هاروی یک جرعه طولانی دیگر از بطری نوشابه فرو داد. خندید و گفت:

- طلاق عزیزم؟ بر چه اساسی؟

- بر این اساس که تو را دوست ندارم. هیچوقت هم نداشتم، این را خودت می‌دانی هاروی، تو احساست این بود که بالاخره یک روز تو را دوست خواهم داشت، من هم سعی‌ام را کردم ولی هرگز آنطور نشد، حالا...

- حالا تو کمی عصبی هستی عزیزم، این اتفاق برای زنها زیاد می‌افتد، و حتم دارم این مسئله را فراموش می‌کنی، و برایت آسان‌تر می‌شود که بدانی او مرده!

دستان لیندا بی‌اختیار به طرف صورتش رفت:

- مرده؟ مرده؟ فکر می‌کنی این را باور می‌کنم؟ تو سعی داری مرا شکنجه کنی!

- اصلاً این طور نیست. امروز صبح به او زنگ زدم و قراری با او گذاشتم، می‌دانی به او گفتم راجع به کاری است و با ماشین رفتیم به آن ملکی که کنار پرتگاه دارم، از ماشین پیاده شدیم و ... او پرت شد و در جا کشته شد.

- منظورت اینست که واقعاً او را کشتی؟

- به هیچ وجه این طور نیست، من باید فقط یک احمق لعنتی باشم که یک چنین چیزی بگویم ... حتی ...
و موزیانه اضافه کرد:

- اگر هم حقیقت داشته باشد، ماشین پرت شد، او هم پرت شد و هر دو له شدند...

- تو او را کشتی.

- لیندا، تو کمی ناراحتی، من هم سعی می‌کنم در گفته‌ات اغماض کنم.

لیندا غریب:

- تو او را کشتی، مگر نه؟

- اینطور در نظر بگیر که من فقط از آنچه به من تعلق داشته مواظبت کردم.

- تو فکر می‌کنی که من به تو تعلق دارم؟ به چه دلیلی؟ این فکریست که فقط تو می‌کنی.

واز پاسیو به اطاق دوید. در را محکم به هم کوبید و سپس قفل کرد. هاروی بدون عجله به طرف اطاق رفت و در زد. صدا زد:
- لیندا.

شنید که در اطاق کشوهای لباس باز می‌شود و چیزی روی زمین کشیده شد.
- لیندا.

زن با صدای گرفته و لرزان گفت:

- من تو را ترک می‌کنم هاروی، یعنی به محض اینکه بتوانم یک چمدان برای خودم ببندم می‌روم.
- احمق نباش لیندا.

و چون زن جوابی نداد او به پاسیو برگشت و سیگاری روشن کرد. کیف لیندا روی میز بود. آن را باز کرد و بیست و سه دلار محتوای آن را برداشت. آن زن نمی‌توانست بدون پول جایی برود و چک بانکی هم نداشت، علاوه بر این هاروی با خود فکر کرد که او بزودی بسر عقل خواهد آمد. سیگارش را تمام کرده بود که لیندا از اطاق بیرون آمد، او یک کت به تن داشت و یک چمدان سبک را حمل می‌کرد، جلوی

ورودی پاسیو ایستاد و گفت:

- فقط می‌خواهم کینم را بردارم، بعداً برای بردن بقیه چیزهایم کسی را می‌فرستم.

هاروی به او گفت:

- تو عصبانی هستی، کجا می‌خواهی بروی؟ تو که پول نداری. حتی پول تاکسی هم نداری.

لیندا درون کیف را کاوید، صورتش مانند گچ سفید شده با عصبانیت لرزید و گفت:

- تو یک هیولایی، پیاده می‌روم و اگر مجبور شوم در خیابان می‌خوابم، ولی قبل از هر چیز می‌روم پیش پلیس و می‌گویم که تو او را کشتی.

- در اینصورت فقط از خودت یک احمق ساخته‌ای، این یک حادثه بود و هیچکس نمی‌تواند غیر از این ثابت کند.

- من می‌دانم که فوق‌العاده با هوشی، با این وجود نباید فکر کنی که این مسئله جلوی مرا می‌گیرد.

عصبانیت ناگهانی حال مرد را منقلب کرد. به طرف لیندا رفت و بازوان او را در چنگ خود فشرد و غرید که:

- احمق نشو لیندا، این را در کلهات فرو کن که دانالد آرک رایت مرده، این یک حادثه بود و هیچکس به هر چیز دیگری که غیر از این بگویی گوش نمی‌کند.

جاخوردگی مشهود در صورت لیندا باعث شد که او بازوانش را رها کند. لیندا بریده بریده گفت:

- دانالد آرک رایت؟ تو دانالد آرک رایت را کشتی؟

- من چنین چیزی نگفتم، فقط گفتم او مرده، حالا سر عقل بیا لیندا و آن چمدان را باز کن.

خودت می دانی که کسی را نداری که به او پناه ببری.

ولی لیندا حیرت زده به او خیره شده بود و با لحنی ناشی از حالتش

پرسید:

- چرا؟ دانالد آرک رایت که اصلاً برای من مهم نبود.

هاروی مکثی کرد و پرسید:

- منظورت چیست که دانالد آرک رایت برای من مهم نبود؟

- او فقط یک دوست قدیمی و تنها بود که یک چند باری به من تلفن

زده بود. من با او فقط گاهی نهار می خوردم. وقتی تو راجع به آن

رستوران صحبت کردی فکر کردم واقعاً همه چیز را فهمیده‌ای.

هاروی فقط قادر بود به او خیره شود. لیندا ادامه داد:

- دلیل اینکه من همیشه به رستوران درورز می رفتم این بود که فرصتی

پیدا کنم تا او را ببینم، او مدیر رستوران است، حالا هم می روم پیش او.

چمدان خود را به تندی برداشت و بطرف در دوید و خارج شد.

هاروی می خواست او را تعقیب کند ولی صدای زنگ تلفن او را

خشکانید. تقریباً با حسی درونی و اخطارکننده، گوشی را برداشت. گفت:

- الو!

فریاد زد.

- الو!

صبر کرد، لحظه‌ای طولانی بود و دوباره گفت:

- الو؟

ولی کسی آنطرف خط نبود.

هاروی بنسون در حالتی از برزخ و پریشانی بسر می برد و این درست زمانی بود که ستوان گری لینگ از راه رسید. نیم ساعت بعد در حضور دو کارآگاه پلیس شهر، گری لینگ به او گفت که در توده ای از صخره ها بفاصله هشتصد یاردی شمال محلی که او آرک رایت را به قتل رسانده بود، شاهدین که یک سر دسته پیش آهنگی و پنج پیش آهنگ بودند پنهان شده بودند تا شیرهای دریایی را که آن پایین روی صخره ها بازی می کردند تماشا کنند و وقتی هاروی و آرک رایت رسیدند، آنها دوربین های خود را از روی کنجکاوی به طرف آنها معطوف داشته و با دوربین های خود همه جزئیات را دیده بودند.

شش شاهد...